

غذاخوری ساخت شرکت‌های سرخپوست‌ها و رومیزی‌های هلند^۱ و چراغ و شمعدان گل و پرده‌های گران قیمت در جلوی خانه خالی کردند.

کارخانه‌ای که پیانولا را ساخته بود، به هزینه خود کارخانه، یک مسوول با تجربه ایتالیایی هم به نام «پیترو کرسپی»^۲ اعزام کرده بود که قطعه‌های جدا از هم پیانولا را به هم وصل کرده و آن را کوک کند و نشان بدهد که چگونه آن را می‌نوازند و رقص‌های مدرنی را که آهنگ آنها قبلاً بر روی شش استوانه ضبط شده، به مشتری یاد بدهد.

پیترو کرسپی جوانی مو طلایی بود. خوش قیافه‌ترین و بسا نزاکت‌ترین مردی بود که تا آن زمان در ماکوندو دیده شده بود. به طرز لباس پوشیدن خود اهمیت بسیار زیادی قائل بود، به طوری که در آن گرمای شدید، جلیقه و کتی ضخیم بر تن داشت و کار می‌کرد. با سر و رویی که از عرق خیس شده بود، می‌خواست میان خودش و اهل خانه فاصله‌ای ایجاد نماید. با علاقه‌ای غیر قابل توصیف، همانند شوقی که آتورلیانو به زرگری داشت، مشغول کار بود و چند هفته از سالن پا به بیرون نگذاشت.

یک روز بدون این که از آنجا خارج شود و به دیگران خبر بدهد، استوانه‌ای را که آهنگ‌ها روی آن ضبط شده بود، در پیانولا گذاشت. صدای روحبخش و زیبای موسیقی باعث شد که صداهای ناموزون ناشی از عملیات ساختمانی خاموش شود. همگی به طرف سالن دویدند. خوزه آرکادیو بوئندیا حیرت کرده بود، البته نه به خاطر این که صدای موسیقی خوش آهنگی پخش می‌شد، بلکه به این خاطر که پیانولا به صورت اتوماتیک کار می‌کرد. فوری دوربین ملکیداس را آورد تا شاید بتواند از نوازنده نامرئی موسیقی عکس تهیه کند. پیترو کرسپی هم موقع ظهر با آنها غذا خورد. نحوه استفاده ماهرانه جوان ایتالیایی از کارد و چنگال توسط دست‌های زیبا و بدون انگشتری ازدواج،

ربکا و آمارانتا را حیرت زده می‌ساخت.

پیترو کرسپی در اتاق نشیمن نزدیک سالن زیر نظر اورسولا بدون اینکه دست دخترها را در دست خود بگیرد، به آنها رقصیدن یاد می‌داد. در طی مدتی که آموزش رقص برپا بود، اورسولا هم حضور داشت تا مراقب آنها باشد. خوزه آرکادیو بوئندیا به زنش می‌گفت:

«این قدر نگران آنها نباش. آن پسرک، سر به زیر است.»

اما اورسولا تا پایان دوره آموزش رقص، بدون این که به حرف‌های شوهرش توجه داشته باشد، به مواظبت خود ادامه داد. بعد به تدارک جشن و تهیه لیست مهمانان پرداخت. به غیر از خانواده پیلار ترنرا، بقیه پایه‌گذاران ماکوندو دعوت شده بودند. مهمانان از افراد سرشناس و معتبر ماکوندو بودند؛ حتی دوستان صمیمی آئورلیانو و آرکادیو را که فرزندان پایه‌گذاران ماکوندو بودند، به مجلس میهمانی دعوت کردند. دخترانشان تنها کسانی بودند که به خانه آنها می‌آمدند و با ربکا و آمارانتا گلدوزی می‌کردند.

دون آپولینار مسکوت، که حالا دیگر تنها دو نگهبان با باتون در جلوی منزلش به نگهبانی مشغول بودند، فقط به خاطر زیبایی مجلس دعوت شد. دخترهای او، برای این که اندکی از مخارج خانواده را تأمین نمایند، مغازه خیاطی باز کرده بودند و غیر از آن گل‌های تزئینی درست می‌کردند؛ شیرینی‌پزی می‌کردند و حتی با سفارش قبلی، نامه‌های دوستانه هم می‌نوشتند. آنها هر چند جزو خوب‌ترین و زیباترین دختران ماکوندو بودند و رقص‌های مدرن را هم به خوبی اجرا می‌کردند، اما آن شب، آنها را به مجلس رقص دعوت نکردند. در آن حین که اورسولا و دخترانش ظرف‌های نقره‌ای را می‌آوردند و گردگیری می‌کردند و تابلوهای نقاشی زیبایی به دیوار آویزان می‌کردند تا خانه تازه ساز، زیباتر شود، خوزه آرکادیو بوئندیا به سراغ دستگاه موسیقی رفت تا رمز و راز آن را پیدا کند. دو روز قبل از این جشن شروع شد. در فاصله چکش زدن‌ها، کلیدهای پیانولا بیرون ریخت. دست آخر، در میان

سیم‌های پیانولا گیر کرد. خارج شدن او از میان سیم‌های پیانولا با هزار زحمت همراه بود. بالاخره دستگاه دوباره ساخته شد و به حالت اول برگشت. خانه در هم برهم و به هم ریخته بود. در هر صورت، توانستند در موعد مقرر، چراغ‌های نفت سوز را روشن کنند و بالاخره در منزل را به خاطر ورود میهمانان باز کردند. هنوز بوی صمغ کاج و آهک می‌آمد. دعوت شدگان پس از سرک کشیدن به ایوان پر از شمعدانی و بگونیا و تمام اتاق‌ها و باغی پر از گل‌های سرخ، در اتاق پذیرایی به دستگاهی برخوردند که ملافه سفیدی بر رویش کشیده بودند. کسانی که در دهکده‌های دیگر، پیانو دیده بودند، با دیدن «پیانولا» دچار تعجب شدند. حال اورسولا ناجورتر از بقیه بود، برای این که وقتی دستگاه را روشن می‌کردند تا ربکا و آمارانتا برقصند و مجلس را افتتاح کنند، پیانولا کار نکرد.

ملکیادس که دیگر بر اثر کهولت سن، بینایی چشمانش را از دست داده بود، تمام دانش خود را به کار گرفت تا دستگاه را درست کند، اما بی‌فایده بود. بالاخره، دست خوزه آرکادیو بوئندیا در اثر اشتباه به قطعه‌ای برخورد کرد و پیانولا به کار افتاد. در اول، مثل صدای یک انفجار بود و بعد هم صداهایی درهم و برهم از آن خارج شد، اما فرزندان بی‌خیال بیست و یک خانواده‌ای که به خاطر یافتن دریا از کوهستان عبور کرده بودند، بدون توجه به نامنظم بودن آهنگ، شب تا صبح رقصیدند.

پیترو کرسی برگشت تا پیانولا را تعمیر کند. ربکا و آمارانتا او را یاری دادند تا سیم‌های دستگاه را تنظیم کند. سه نفری با شنیدن صدای آهنگ‌هایی که نت‌هایشان به هم ریخته بود، به خنده افتادند. متخصص جوان به قدری مهربان و متین بود که اورسولا دیگر آنها را زیر نظر نگرفت. عصر قبل از این که برود، یک مجلس خداحافظی به افتخار او ترتیب دادند و او با ربکا رقص‌های مردان را به خوبی رقصید. آمارانتا و آرکادیو هم آنها را همراهی می‌کردند... اما مجلس مهمانی به هم خورد؛ چون پیلا ترنرا که با افراد دیگر

در یک جا گرد آمده بودند، با زنی دعوايش شد و کارشان به گاز گرفتن و کشیدن موهای همدیگر انجامید. آن زن به خود جرأت داده و گفته بود که کفل آرکادیو مثل کفل زن‌ها است. شب به نیمه رسیده بود که پیتروکرسپی سخنرانی کوتاه و شاعرانه‌ای ایراد کرد و از آنجا رفت، اما قول داد که دوباره به آنها سر بزنند.

ریکا تا کنار در او را بدرقه کرد و بعد از آن در را بست و چراغ‌ها را خاموش کرد؛ به اتاقش رفت و گریه سر داد. چندین روز به همین صورت سپری شد. آمارانتا هم نمی‌دانست که چرا او گریه می‌کند. گوشه‌گیری او معمولی بود. ظاهری مهربان و بشاش داشت، اما در باطن، گوشه‌گیر و دلش غیر قابل نفوذ بود.

به دختری خوشگل و جذاب مبدل شده بود و بدنی درشت و محکم داشت؛ اما باز هم روی همان صندلی راحتی که موقع آمدن با خود آورده بود، می‌نشست. بارها صندلی تعمیر شده بود، اما جای دست‌های صندلی از بین رفته بود. کسی نفهمیده بود که او باز هم انگشتان خودش را می‌مکد. به محض این که فرصتی به دستش می‌افتاد، به توالت می‌رفت و مشغول مکیدن می‌شد. شب‌ها موقعی که می‌خواست بخوابد، رویش را به سوی دیوار می‌گرداند. روزهای بارانی که با دوستانش در بالکن پر از بگونیا گلدوزی می‌کردند، وقتی بوی خاک مرطوب را احساس می‌کرد، حرفش را از یاد می‌برد و با دیدن خاک مرطوب و گل و لای باغچه که رویش کرم‌خاکی جمع می‌شد، اشک چشمانش دهانش را شورمزه می‌کرد.

وقتی که به گریه می‌افتاد، آن مزه پنهانی که با آب پرتغال و ریواس از بین رفته بود، شدیدتر از قبل به او روی می‌آورد. اولین بار که خاک خورد، اطمینان داشت که مزه بد خاک، مشکل او را برطرف خواهد کرد. در حقیقت، نتوانست مزه خاک را در دهانش تحمل کند، اما دلشوره‌ای که داشت، بر او پیروز شد و کم‌کم علاقه به مواد معدنی در وجودش تقویت یافت. در حالی که گلدوزی‌های

مشکلی به دوستانش یاد می‌داد، با حرص و ولع دربارهٔ انسان‌هایی حرف می‌زد که آن قدر عرضه ندارند تا کسی به خاطر آنها گچ بخورد. در جیب‌هایش خاک می‌ریخت و دزدکی ذرات خاک را می‌جوید. فقط مردی که ارزش داشت برایش خاک بخورد، به او نزدیک‌تر و آشنا تر بود؛ انگار خاکی که در نقطه‌ای دیگر از دنیا او با چکمه‌های چرمی براق بر رویش پای می‌نهد، سنگینی و حرارت خورش را به مزه‌ای خاکی تبدیل می‌کرد که مزه‌ای بسیار تند در دهانش باقی می‌گذاشت و به صورت آرامش و اطمینان در اعماق قلبش رسوب می‌کرد.

یک روز بعد از ظهر، آمپارو موسکوتِه بدون مقدمه خواهش کرد که خانه جدید را به او نشان بدهند. آمارانتا و ربکا از این امر دچار نگرانی شده بودند و به همین خاطر از او بسیار رسمی پذیرایی کردند. خانه تازه خودشان را به او نشان دادند؛ برایش در پیانولا آهنگ‌های موسیقی گذاشتند و بالاخره با بیسکویت و نوشیدنی از او پذیرایی کردند. آمپارو موسکوتِه بسیار مؤدبانه رفتار می‌کرد و رفتارش باعث می‌شد که اورسولا تحت تأثیر قرار بگیرد. چندین ساعت که گذشت، آمپارو موسکوتِه از لحظه‌ای غفلت آمارانتا استفاده کرد و نامه‌ای به ربکا داد. در قسمت بالای نامه، با همان جوهر سبزی که طرز کار پیانولا نوشته شده بود، جمله «به حضور دوشیزه محترم ربکا برسد» دیده می‌شد. ربکا به آرامی آن را تا کرد، در جیب خود مخفی کرد و از روی قدردانی و تشکر قبلی به آمپارو موسکوتِه نگاه کرد.

آمدن آمپارو موسکوتِه به خانه آنها، یک اخطار بود. آئورلیانو پیش خود می‌گفت:

«باید او را هم بیاورد، باید او به اینجا بیاید.»

این حرف‌ها را به قدری با خودش تکرار کرد که یک روز بعد از ظهر، بالاخره همان طور هم شد. موقعی که مشغول ساختن یک ماهی کوچک زرین بود، صدای ظریف بچه‌گانه‌ای را شنید. از شدت ترس احساس کرد که قلبش

پیخ شده، سرش را بالا آورد و رمدیوس را در مقابل کارگاه دید. لباسی صورتی رنگ بر تن داشت و پوتین‌های سفیدی پوشیده بود. آمپارو موسکوت‌گفته گفت:

- «داخل نشو رمدیوس، آنجا دارند کار می‌کنند.»

آنورلیانو بدون این که فرصتی به او بدهد، ماهی زرین را بالا برد و گفت:

- «بیا اینجا»

رمدیوس نزدیک‌تر آمد و درباره ماهی کوچک زرین، سؤال‌هایی از آنورلیانو پرسید، اما او زبانش بند آمده و دچار تنگی نفس شده بود و نمی‌توانست جواب بدهد. دوست داشت تا برای همیشه در کنار پوست صورتی رنگ، با آن چشمان سبز بماند که هر دفعه، همانند احترامی که نسبت به پدر خود داشت، او را «آقا» صدا می‌کرد. ملکیداس در یک کنج کارگاه مشغول نوشتن چیزهایی بود که برای دیگران قابل فهم نبود. آنورلیانو احساس می‌کرد که تنفری نسبت به ملکیداس در خود احساس می‌کند. تنها توانست به رمدیوس بگوید که آن ماهی کوچولوی زرین را به او خواهد داد.

دختر کوچک دچار ترس شد و فوری از کارگاه بیرون رفت. آن روز بعد از ظهر، طاقت آنورلیانو طاق شد و چند دفعه بی اختیار و ناخودآگاه او را به پیش خود صدا کرد، اما دخترک جواب نداد؛ بنابراین در جستجوی او به خیاطی خواهرانش رفت. به اتاق کار پدرش سر زد، اما تنها سیمای مهربان دخترک در ذهنش نقش می‌بست. ساعت‌های زیادی همراه با ربکا به آهنگ‌های پیانولا گوش فرا می‌داد. ربکا به این خاطر به پیانولا گوش می‌کرد که رقص‌های خود با پیتر و کرسی را به یاد می‌آورد و آنورلیانو هم به این خاطر که هر موضوعی حتی موسیقی، سیمای زیبای رمدیوس را به خاطرش می‌آورد.

ربکا ساعت چهار بعد از ظهر در پشت پنجره خانه گلدوزی می‌کرد و منتظر بود. قاطر مخصوص نامه رسانی، هر پانزده روز یک بار از آنجا رد می‌شد، اما او به خاطر این که ممکن است قاطر پست بر اثر اشتباه یک روز دیگر هم از آنجا عبور کند، انتظار می‌کشید. این دفعه قاطر پستی در موعد مقرر هم نیامد.

ریکا نصف شب دیوانه‌وار و مأیوس برخاست و با اشتهایی کشنده، مشت به خوردن خاک باغچه مشغول شد. از شدت رنج و ناراحتی می‌گریست. کرم‌های خاکی را می‌جوید و صدف حلزون‌ها را با دندان‌هایش خرد می‌کرد. تا سپیده صبح استفراغ کرد، دچار تب شد و از حال رفت. در آن حال اسراری را که در دل داشت، بر زبان آورد. اورسولا که از این حرف‌ها کاملاً خجالت زده شده بود، قفل صندوقچه دخترک را شکست و در داخل آن شانزده نامه معطر پیدا کرد که با روبانی صورتی رنگ بسته شده بودند و چند برگ و گلبرگ خشک در میان صفحه‌های کتاب‌های کهنه و چند پروانه خشک که وقتی اورسولا دست زد، خرد شدند و از بین رفتند.

فقط آنورلیانو بود که وضع ریکا را می‌توانست درک کند. بعد از ظهر آن روز، موقعی که اورسولا می‌کوشید تا ریکا از هذیان‌های خود دست بردارد، آنورلیانو به همراه دوستان خود «ماگنیفیکو بیسبال»^۱ و «خرینلدو مارکز»^۲ به رستوران کاتارینو رفتند. رستوران با ساخته شدن چندین اتاق دیگر، از قبل وسیع‌تر شده بود. از زنانی که در آنجا زندگی می‌کردند، بوی گل‌های مرده به مشام می‌رسید. ارکستری آهنگ‌های «فرانسیسکو ال اومبره»^۳ را که سال‌ها قبل از ماکوندو رفته بود، می‌نواخت. هر سه دوست، نوشیدنی خوردند. «کاتارینو» دست خود را به شانه او زد و گفت:

«ساعت یازده است.»

آنورلیانو سرش را برگرداند و سیمای بزرگ و بدهیبت او را دید که گلی نمدی به پشت گوش خود زده است و آن موقع بود که حافظه خود را از دست داد؛ عین دوره‌ای که بیماری فراموشی شیوع یافته بود.

□

1 - *Magnifico Bisbal*

2 - *Gerineldo Marquez*

3 - *Francisco el Umbré*

در صبحی غریب، در اتاقی ناشناس از آن حالت فراموشی خارج شد. «پیلار ترنرا» که موهایش ریخته بود، با تعجب بسیار چراغی را برای دیدن او بالا گرفته بود: «آنورلیانو!»

آنورلیانو خودش را محکم گرفت و سرش را بالا برد. یادش نمی‌آمد که چگونه به آنجا رفته، اما هدف خود از رفتن به آنجا می‌دانست؛ چون از دوران کودکی، احساس را در کنج قلب خویش مخفی ساخته بود. گفت:

- «به یک هم صحبت احتیاج دارم.»

لباسش با گل و استفراغ آلوده شده بود. پیلار ترنرا که در آن موقع تنها زندگی می‌کرد، هیچ چیز از او نپرسید. او را داخل برد. صورتش را با یک پارچه خیس تمیز کرد و لباس‌هایش را عوض کرد. او منتظر مردی بود که تا ابد در کنارش بماند. از مردانی که او را ترک کرده و در فال ورق‌هایش آنها را گم کرده بود، دلتنگ شده بود. در این مدت انتظار پوست تنش چروکیده شده بود و تاریکی قلبش را فرا گرفته بود. با یک محبت مادرانه، برگردن او بوسه‌ای نهاد. به آرامی گفت:

- «بچه بیچاره من!»

با مهارتی آرام و بدون لغزش، جسورانه غم‌ها را پشت سر گذاشت و رم‌دیوس را در نظر آورد که به یک مرداب بدون انتها مبدل شده و بوی پارچه‌ای را می‌دهد که به تازگی اتو کرده‌اند. زمانی که حالت خود را باز یافت، می‌گریست. در اول، آرام و بریده‌گریه می‌کرد؛ اما بعد بغضش ترکیب و گریه سر داد. آن وقت پیلار ترنرا سؤال کرد:

- «چه کسی است؟»

و آنورلیانو همه چیز را به او گفت. زن باز هم چنان خندید که زمانی کبوتران از خنده‌هایش می‌ترسیدند و حالا دیگر بچه‌ها را هم از خواب بیدار نمی‌کرد. از روی شوخی گفت:

- «باید اول او را بزرگ کنی.»

اما آنورلیانو به دنبال آن شوخی دانست که او فهمیده است. موقعی که از خانه بیرون رفت، بار اندوهی را که وجود خود انباشته بود، پشت سر نهاد. بیلا ترنرا قول صددرصد داده بود که:

«با بچه حرف می‌زنم. خواهی دید که او را داخل سینی دو دستی به تو می‌دهم.»

در زمان نامناسبی به وعده خود جامه عمل پوشاند. خانه از آرامش قبلی خود خارج شده بود. امارانتا با آگاه شدن از احساسات ریکا و داد و فریادهایش که امکان مخفی نگه داشتن آنها وجود نداشت، به تب شدیدی دچار شد. او هم در تنهایی خویش عاشق شده بود. در توالی را به روی خود می‌بست و توفان احساس‌های بدون امید خود را با نوشتن نامه‌های پرشور و مخفی کردن آنها در داخل چمدان برطرف می‌ساخت.

اورسولا در مراقبت از دو مریض دچار زحمت شده بود. با سؤال‌های زیاد خود نتوانست علت بیماری امارانتا را بفهمد. بالاخره در یک لحظه، قفل چمدان را شکست و نامه‌هایی دید که با نوارهایی به رنگ گل سرخ بسته شده بودند. نامه‌هایی که متورم از گل‌های یاس و خیس از اشک چشم بودند، برای پیتروکرسی پی نوشته شده بود؛ اما هیچ وقت ارسال نشده بودند. اورسولا که از شدت اندوه و غم‌گریه می‌کرد، به آن روز لعنت می‌فرستاد که فکر خریدن پیانولا به سرشان افتاد.

کلاس‌های گلدوزی را ممنوع کرد و یک نوع عزاداری بدون مرده بر پا کرد که تا زمانی که دخترانش از آن امید بیهوده چشم پوشی کردند، ادامه داشت. پا در میانی خوزه آرکادیو بوئندیا که عقیده خود را نسبت به پیتروکرسی عوض کرده بود و از تخصص و مهارت‌های او در مورد دستگاه‌های موسیقی تعریف می‌کرد، فایده‌ای نبخشید. به همین خاطر، زمانی که پیلا ترنرا به آنورلیانو گفت که رم‌دیوس به ازدواج تمایل دارد، احساس کرد که این موضوع، رنج و ناراحتی والدینش را بیش از پیش افزایش خواهد داد. با این وجود، قدم

جلو گذاشت. در اتاق پذیرایی خانه که خوزه آرکادیو بوئندیا و اورسولا حضور داشتند، موضوع ازدواج را مطرح ساخت. خوزه آرکادیو بوئندیا موقعی که عروس خیالی او را شنید، برافروخته شد. با حالتی عصبانی فریاد کشید:

«عشق همانند طاعون است. این همه دختر سرشناس و خوشگل دور و بر تو وجود دارد، آن وقت تو به فکر ازدواج با دختر دشمنان افتاده‌ای!»

اورسولا با ازدواج موافق بود و عقیده داشت که هفت خواهر موسکوته به خاطر زیبایی و چیره دستی در کار و ادب و تربیت خوب زبانزد مردم هستند و از انتخاب پسرش اظهار رضایت کرد. خوزه آرکادیو بوئندیا هم به خاطر خوشحالی زنش موافقت کرد، اما یک شرط تعیین کرد. ربکا نیز با پیتر و کرسی ازدواج کند! هر وقت که فرصتی دست می‌داد، اورسولا پی در پی آمارانتا را با خود به مرکز استان می‌برد تا با مردم دیگر آشنا شود و آن عشق از سرش بیرون رود. ربکا موقعی که از این تصمیم آگاه شد، دوباره سلامتی خود را باز یافت. نامه‌ای از روی خوشحالی و علاقه به پیتر و کرسی نوشت و خبر داد که پدر و مادرش موافقت کرده‌اند و بدون کمک دیگران آن را پست کرد. آمارانتا در ظاهر نشان داد که واقعیت را قبول کرده است. رفته رفته او هم بهبودی خود را به دست آورد، اما با خودش عهد بست ربکا فقط زمانی ازدواج خواهد کرد که از روی جنازه او عبور کند.

شنبه بعدی، خوزه آرکادیو بوئندیا کت و شلواری مشکی و پیراهن یقه آهاری خود را پوشید. چکمه‌های جیرش را که شب جشن برای اولین بار به پا کرده بود، پوشید و به خواستگاری رم‌دیوس موسکوته رفت. کلاتر و زنش با مهربانی از او پذیرایی کردند؛ اما به هر حال از این که او سرزده آمده است، نگران بودند. موقعی که از علت دیدار خوزه آگاه شدند، فکر کردند که به طور یقین خوزه در گفتن اسم دختر اشتباه کرده است. برای این که این موضوع را ثابت نمایند، مادر رم‌دیوس او را از خواب بیدار کرد، به بغل گرفت و به اتاق

پذیرایی آورد. از رمدیوس که خواب آلود بود، سؤال کردند که آیا می‌خواهد ازدواج کند و او در حالی که گریه می‌کرد، گفت دلش می‌خواهد تنها اجازه بدهند که دوباره بخوابد. خوزه آرکادیو بوئندیا که به نگرانی و دلشوره خانواده موسکوتی پی برده بود، پیش آنورلیانو بازگشت و از او خواست تا در این باره بیشتر توضیح بدهد. موقعی که دوباره بازگشت، آقا و خانم موسکوتی لباس‌هایش را عوض کرده بودند و محل گذاشتن مبل‌ها را هم تغییر داده بودند. در گلدان‌ها، گل‌های تازه‌ای گذاشته بودند و با دختران بزرگ خویش به انتظار او نشسته بودند. خوزه آرکادیو بوئندیا که هم به خاطر ناجور بودن ماجرا و هم به خاطر سفتی یقه‌اش کلافه شده بود، باز هم تکرار کرد که رمدیوس همان دختری است که پسرش در نظر گرفته است. دون آپولینار موسکوتی با حالت حیرت گفت:

«عجب! ما شش دختر دیگر هم داریم که ازدواج نکرده‌اند و در سن ازدواج هستند. همگی آنها هم شایستگی آن را دارند که به همسری جوانانی جدی و با اراده همانند پسر شما در آیند، اما آنورلیتو^۱ تنها آن یکی را می‌خواهد که هنوز هم در رختخواب خود را خیس می‌کند.»

همسرش که نگاه می‌کرد، با پلک چشم و حرکات خود از رک‌گویی شوهرش انتقاد کرد. پس از این که آب میوه‌ای خوردند، تصمیم آنورلیانو را قبول کردند. فقط خانم موسکوتی با التماس خواهش کرد که با اورسولا به گفتگو بنشینند. اورسولا هم از این موضوع غرولند می‌کرد که او را به بحث‌هایی وارد می‌کنند که به مردها ارتباط دارد. اما در هر حال او هم به خانه خانواده موسکوتی رفت. نیم ساعت که گذشت، برگشت و خبر داد رمدیوس هنوز به اندازه کافی بزرگ نشده است. آنورلیانو به این موضوع اهمیتی قائل نبود. آن همه انتظار کشیده بود، بعد از آن هم می‌توانست صبر کند تا رمدیوس بزرگ

شود. نظم و ترتیبی که به خانه حکمفرما می‌شد، بار دیگر با مرگ ملک‌یادس از بین رفت. پیش بینی می‌کردند که ممکن است او بمیرد، اما نه در آن موقعیت. چندین ماه بعد از این که به آنجا آمد، چنان با سرعت دچار پیری و سالخوردگی شد که درست به جنازه در حال حرکتی شبیه بود که همانند یک شبح در گوشه و کنار خانه می‌گردد و پاهایش را بر زمین می‌کشد و با صدای بلندی خاطره‌های روزهای خوش گذشته را به یاد می‌آورد. از آن کسانی بود که هیچ کس به فکر آنها نیست؛ تا آن زمانی که یک روز طلوع آفتاب، مرده او را در رختخواب پیدا می‌کنند.

در اول، خوزه آرکادیو بوئندیا به خاطر دوربین عکاسی و پیشگویی‌های نوسترآداموس به او اهمیت قائل بود، اما رفته رفته او را در تنهایی خود وا گذاشت؛ برای این که ارتباط با او خیلی مشکل شده بود. گوش‌ها و چشم‌های ملک‌یادس ضعیف شده بود و اشخاص را با مردمی که از دوران‌های گذشته می‌شناخته، اشتباه می‌گرفت و به زبان‌های نامعلومی از آنها سؤال می‌پرسید. به زحمت راه می‌رفت و از میان اشیاء عبور می‌کرد و این کار را به خوبی انجام می‌داد. یکی از روزها یادش رفت دندان مصنوعی خود را که شب‌ها در یک لیوان آب کنار تختخوابش می‌گذاشت، در دهانش بگذارد و بعد از آن هم دیگر در دهان نگذاشت. موقعی که اورسولا تصمیم گرفت خانه را وسیع‌تر کند، در کنار کارگاه آنورلیانو، دور از سر و صدا و آمد و رفت خدمتکاران، اتاقی خوب و نورگیر برایش تهیه کردند که داخلش قفسه‌های زیادی قرار دادند و اورسولا خودش همه کتاب‌های پر از گرد و غبار کهنه و کاغذهای او را که مطلب‌های عجیب و غریبی بر رویشان نوشته شده بود، در قفسه‌ها گذاشت. لیوانی را هم که دندان مصنوعی در آن بود، روی قفسه گذاشت. در آب لیوان گیاهانی روئیده و گل‌هایی کوچک به رنگ زرد از آنها در آمده بود. به نظر می‌رسید که ملک‌یادس از اتاق تازه خود خوشنود است، برای این که بعد از آن هیچ کس او را حتی در اتاق ناهارخوری هم ندید. فقط برخی مواقع به کارگاه آنورلیانو می‌رفت.

چندین ساعت در آنجا می ماند و بر روی ورق هایی از جنس پوست که به همراه خود آورده بود، چیزهایی که خودش سر در می آورد، یادداشت می کرد. غذای او را «ویستاسیون» دو دفعه در هر روز برایش می برد و او هم در همان جا آن را می خورد. او آخر دیگر میل زیادی به خوردن غذا نشان نمی داد و فقط از سبزی ها تغذیه می کرد. مدتی که در آن حالت گیاهخواری گذشت، سراسر بدنش را پوششی از کپک پوشانند؛ همانند کپکی که از در نیارودن لباس هایش، آنها را فراگرفته بود. تنفس او مثل تنفس های یک جانور در حال خواب بدبو شده بود. آنورلیانو که فکرش کاملاً در پیش شعرهای خود بود، او را از یاد برده بود؛ اما یک دفعه احساس کرد که مقداری از حرف های ملکیداس را می فهمد و به همین خاطر به دقت گوش کرد. در حقیقت، یکی از چیزهایی که در میان گفته های او قابل تشخیص بود، عبارت «اکسینوکسیو اکسینوکسیو اکسینوکسیو»^۱ و اسم «الکساندر فون اومبولدت»^۲ بود.

آرکادیو که در کارگاه، آنورلیانو را در کارهای زرگری یاری می داد، به ملکیداس نزدیک شده بود. ملکیداس هم در مقابل، پاسخ او را با عبارت های غیر مشخص اسپانیولی می داد. یک روز بعد از ظهر با شوقی ناگهانی، چهره ای نورانی یافت. پس از گذشت سال ها، موقعی که آرکادیو در برابر جوخه اعدام ایستاده بود، به خاطر آورد که یکی از روزها وقتی که قدری از حرف های نامفهوم ملکیداس را شنید، لرزشی به او دست داد. هیچ یک از کلمه ها قابل فهم نبود. اما به آرزوهای مذهبی شباهت داشت. آن هنگام بود که ملکیداس پس از دوره ای طولانی تبسمی بر زبان آورد و به زبان اسپانیولی گفت:

«موقعی که من مردم، در اتاقم به مدت سه روز جیوه بسوزانید.»

آرکادیو این مطلب را به خوزه آرکادیو بوئندیا اطلاع داد و او هم تلاش کرد

1 - equinoccio equinoccio equinoccio

2 - Alexander Von Humboldt

که اطلاعات بیشتری در این باره به چنگ بیاورد، اما تنها توانست این مطلب را از او بشنود:

- «من به جاودانگی دست یافته‌ام.»

وقتی که نفس ملک‌یادس بوی بد می‌داد، آرکادیو پنج شنبه‌ها صبح او را برای شنا کردن به رودخانه می‌برد. احساس می‌شد که دارد بهتر می‌شود. لباس‌هایش را در می‌آورد و با پسرها داخل آب می‌شد. حس جهت‌یابی که در وجودش نهفته بود. اجازه نمی‌داد تا به قسمت‌های خطرناک و عمیق برود. یک دفعه در حالت یقین، چنین گفت:

- «ما خودمان هم از آب پدید آمده‌ایم.»

به این ترتیب مدت طولانی گذشت، بدون این که کسی او را در خانه ببیند؛ مگر در شبی که کوشش زیادی برای تعمیر پیانولا به خرج داد. هر بار که به همراه آرکادیو به رودخانه می‌رفت، یک عدد لیف و صابون در داخل حوله‌ای می‌پیچید و با خود می‌برد. یک بار یکی از پنج شنبه‌ها، هنوز به طرف رودخانه نرفته بودند که آنورلیانو شنید که او چنین می‌گوید:

- «من در سواحل سنگاپور از شدت تب مرده‌ام.»

همان روز از قسمتی که خطرناک بود، به رودخانه داخل شد. تا سپیده دم روز بعد، هیچ خبری از او به دست نیامد. چند کیلومتر پایین‌تر از آن نقطه، در سر پیچ رودخانه، جسدش بیرون از آب رودخانه افتاده بود و یک کرکس بر روی شکمش نشسته بود. علی‌رغم این که اورسولا مخالفت زیادی با خوزه آرکادیو بوئندیا نشان داد و همان طور که برای پدر خویش گریسته بود، برای ملک‌یادس هم گریست؛ اما خوزه اعتقاد داشت که نباید او را به خاک بسپارند. می‌گفت:

- «او به جاودانگی رسیده، خودش رستاخیزش را برای مردم آشکار

خواهد ساخت.»

کوره کهنه را باز هم بیرون آورد. یک دیگ پر از جیوه در کنار جنازه بر

روی کوره گذاشت. در مدتی که جیوه می جوشید، جسد ملکیداس هم از حباب‌هایی به رنگ آبی احاطه می‌شد. دون آپولینار موسکوتته نظر داد که جسد غرق شده برای سلامتی مردم خطرناک است. اما خوزه آرکادیو بوئندیا می‌گفت:

- «این موضوع حقیقت ندارد. او زنده است و خطرناک نیست!»

به مدت هفتاد و دو ساعت در نزدیکی جنازه، جیوه سوزاندند. جنازه به آرامی متلاشی می‌شد. ذره‌های آن را هم جدا می‌شدند و داخل خانه را آلوده می‌ساختند. بالاخره اجازه به خاک سپردن جنازه صادر شد، اما نه به صورت تشییع جنازه ساده و معمولی، بلکه به صورت مراسم بزرگداشت مجلل و با شکوهی که شایسته مقام بزرگ‌ترین خیرخواه ماکوندو باشد.

اولین مراسم تشییع جنازه در ماکوندو بود و همه مردم در آن حضور داشتند. تنها تشییع جنازه‌ای که صدسال بعد، مهم‌تر و پرشکوه‌تر از آن برگزار گردید، کارناوال عزاداری مادر بزرگ^۱ بود. او را در وسط ناحیه‌ای که برای گورستان انتخاب شده بود، دفن کردند و بر روی سنگ قبرش هم فقط این کلمه نوشته شد: «ملکیداس»؛ و به مدت نه شب به خاطرش مراسم عزاداری برگزار شد. در انبوه جمعیتی که در حیاط منزل خوزه جمع شده بودند تا قهوه بخورند، لطیفه تعریف کنند و ورق بازی کنند، آماراتتا در زمانی مناسب، عشق و علاقه خویش را به پیتروکرسپی ابراز کرد.

چندین هفته قبل از آن پیتروکرسپی به طور رسمی نامزدی خویش را با ربکا به همه اعلام کرده بود و در فکر گشایش یک فروشگاه مخصوص فروش آلات موسیقی و اسباب بازی‌های کوکی در محله عرب‌ها بود؛ چون که در زمان‌های گذشته با آنها خرید و فروش می‌کرد. مردم، آن منطقه را با نام خیابان

ترک‌ها می‌شناختند. جوان ایتالیایی که شکل گیسوانش باعث می‌شد زن‌ها بدون اختیار به تمجید زبان بگشایند، آمارانتا را در ذهنش دخترکی لجبوج فرض کرد که نباید با او زیاد جدی برخورد کرد و گفت:

- «من برادر کوچک‌تر از خودم دارم که قرار است بیاید و در کارها مرا یاری دهد.»

انگار که سر آمارانتا به سنگی برخورد کرده باشد، عصبانیت و خشم وجودش را فراگرفت و به پیتروکرسپی اخطار کرد که به هر صورتی که باشد، اجازه نخواهد داد که او و خواهرش با یکدیگر ازدواج نمایند؛ حتی اگر لازم باشد جلوی در خانه را با جنازه خود مسدود نماید.

پیتروکرسپی چنان دچار ترس شد که مجبور شد موضوع را به ربکا اطلاع دهد. باز هم مسافرت‌هایی را که به خاطر مشکل‌های اورسولا معوق مانده بود، برای آمارانتا ترتیب دادند. آمارانتا هم هیچ اعتراضی نکرد. اما موقع خداحافظی، وقتی که ربکا را می‌بوسید، به آرامی در گوشش گفت:

- «زیاد امیدوار نباش. اگر مرا به آن طرف دنیا هم بفرستند، ازدواج شما را به هم می‌زنم. حتی اگر لازم باشد، تو را بکشم!»

به خاطر نبودن اورسولا و حضور نامرئی ملک‌یادس که مخفیانه در اتاق‌های خانه مشغول رفت و آمد بود، خانه خیلی بزرگتر و خالی‌تر دیده می‌شد. امور منزل به ربکا سپرده شده بود. زن سرخپوست هم به آشپزی می‌پرداخت. موقع عصر که پیتروکرسپی به منزل آنها می‌آمد، همیشه یک اسباب بازی به عنوان هدیه برای نامزد خود می‌آورد. ربکا در اتاق پذیرایی با او ملاقات می‌کرد و برای این که کسی پشت سرشان حرف در نیاورد، درها و پنجره‌ها را به طور کامل باز می‌گذاشتند. البته لازم نبود چنان با احتیاط رفتار کنند، به خاطر این که پیتروکرسپی ثابت کرده بود که انسانی محترم است و او

حتی دست ربکا را که قرار بود با هم ازدواج نمایند، در دست خود نمی‌فشرد. به خاطر ملاقات‌های زیاد، خانه از انواع اسباب بازی‌های تماشایی و عجیب پر شده بود: رقصندگان کولی، آلات موسیقی، میمون‌های آکروبات باز، اسب‌های کوکی و دلک‌هایی که طبل می‌نواختند.

نمایشگاه دیدنی و عجیب پیتر و کرسی، غم از دست رفتن ملک‌یادس را از خاطر خوزه آرکادیو بوئندیا زدود و باز هم او را به تحقیق‌های کیمیاگری کشاند. آنورلیانو هم کارگاه زرگری خود را ول کرده بود و وقت خود را به آموزش خواندن و نوشتن به رم‌دیوس می‌گذرانید. دختر بچه در ابتدا بازی کردن با عروسک‌های خود را به مردی که هر عصر به خانه آنها وارد می‌شد، ترجیح می‌داد.

موقعی که مرد می‌آمد، او را از اسباب بازی‌هایش جدا می‌ساختند؛ می‌شستند و لباس می‌پوشانیدند و در سالن می‌نشاندند. اما دست آخر، بردباری و صبر و تحمل آنورلیانو موفقیت را حاصل کرد؛ طوری شد که رم‌دیوس چندین ساعت در کنار او می‌ماند. از او معنی حرف‌های الفبا را سؤال می‌کرد و با مدادهای رنگی در یک دفترچه، عکس گاو‌هایی را رسم می‌کرد که در چمنزار مشغول علف خوردن هستند و یا خورشیدهایی گرد که اشعه‌هایش به رنگ زرد به پشت تپه‌ها وارد می‌شدند.

تنها ربکا بود که به خاطر تهدیدهای آمارانتا ناراحت و غمگین بود. به خصوصیت‌های خواهر خود وقوف کامل داشت و می‌ترسید که او تلافی کند. ساعت‌های زیادی به توالت می‌رفت و انگشت خود را می‌مکید و کوشش زیادی به خرج می‌داد تا خاک نخورد. برای این‌که اندکی آسوده بشود، از بیلا رترنا دعوت کرد که برایش فال ورق بگیرد. بیلا رترنا پس از انجام آن، چنین پیشگویی کرد:

- «تا زمانی که والدین خودت را به خاک نسپرده‌ای، به خوشبختی

ربکا بر خود لرزید. در رویای خود دوران کودکی خویش را به خاطر آورد که با یک چمدان، یک صندلی راحتی و کیسه‌ای که اشیای درون آن را هیچ وقت به چشم ندیده بود، به آن خانه وارد شده بود. مردی را به یاد آورد که سرش بی‌مو بود، با لباسی کتانی که دگمه‌ای طلایی داشت. اما آن مرد به «شاه خشت» شباهتی نداشت. زنی جوان و زیبارو را به خاطر آورد که با دست‌های خوشبو و گرم خویش که به دست‌های بسیار لاغر «بی بی خشت» شباهتی نداشت، به گیسوان او گل می‌آویخت، تا بعد از ظهرها در خیابان‌هایی سبز رنگ گردش کنند. گفت:

- «نمی‌فهمم.»

پیلار ترنرا که به نظر می‌رسید پریشان است، گفت:

- «من هم نمی‌فهمم، اما در ورق‌ها این طور می‌بینم.»

ربکا کاملاً نگران شده بود، مجبور شد که موضوع را به خوزه آرکادیو بونندیا اطلاع دهد. او هم ربکا را سرزنش کرد که مطلب‌های نادرست فال ورق را قبول می‌کند. اما پس از آن تمام وقت خویش را صرف کرد تا با به هم ریختن همه چیز، کیسه‌ای را که ربکا استخوان‌ها را در داخل آن آورده بود، پیدا کند. به یادش افتاد که بعد از این که کارهای ساختمان سازی تمام شد، دیگر هیچ کس آن کیسه را ندیده است. به طور پنهانی بناها را به آنجا آورد و یکی از آنها اطلاع داد که چون آن کیسه موجب مزاحمتش می‌شده، لذا آن را در داخل دیوار یکی از اتاق‌های خواب مدفون کرده است.

پس از این که چندین روز خوزه به طور دقیق، دیوارها را معاینه کرد، صدای خاصی از یکی از دیوارها شنیدند. در دیوار سوراخی به وجود آوردند. استخوان‌ها بدون این که دست خورده باشند، در داخل کیسه قرار داشتند. همان روز، کیسه استخوان‌ها را در جایی نزدیکی قبر ملکیداس بدون سنگ قبر دفن کردند. خوزه آرکادیو بونندیا از زیر بار وظیفه‌ای که برای لحظه‌هایی همانند خاطره پرودنسیو آگیلار برگردنش سنگینی می‌کرد، خیالش راحت شد

و به منزل خویش برگشت. موقعی که از مقابل آشپزخانه می‌گذشت، بوسه‌ای بر پیشانی ربکا نهاد و گفت:

- «به سخنان بیهوده، اهمیتی نده. تو سعادتمند خواهی شد.»

دوستی میان ربکا و پیلا رترنا موجبات آن را فراهم ساخت تا رفت و آمد پیلا رترنا به آن خانه که از موقع به دنیا آمدن آرکادیو قطع شده بود، دوباره از سر گرفته شود. در زمان‌های مختلف روز با هیاهویی مثل صدای یک گله بز وارد خانه می‌شد و انرژی خویش را با کارهای سنگین خالی می‌کرد. برخی مواقع هم به کارگاه می‌رفت و آرکادیو را یاری می‌داد تا بتواند مقواهای مخصوص عکاسی را در محل خودشان بگذارد. به قدری در این کار لطف و مهربانی از خود نشان می‌داد که آنورلیانو بهت زده می‌شد. آن زن باعث ناراحتی او می‌شد. رنگ تیره پوستش، بوی نامطبوعش و قهقه‌های بلندش در تاریکخانه عکاسی موجب می‌شد که حواس او پرت شود و در نتیجه، موقع حرکت پایش، به اشیای مختلف گیر می‌کرد. یک روز موقعی که آنورلیانو در کارگاه خود کار می‌کرد، پیلا رترنا به میز تکیه کرد تا او را مورد تحسین و تمجید قرار دهد. آنورلیانو فکر می‌کرد که آرکادیو در تاریکخانه است. سرش را بالا برد، اما پیلا رترنا را دید که فکرش از نگاه کردنش مشخص بود. آنورلیانو سؤال کرد:

- «خوب بگو چه اتفاقی افتاده.»

پیلا رترنا همراه با تبسمی تلخ، لب خود را با دندان گزید و گفت:

- «تو برای جنگیدن ایده‌آل هستی. گلوله‌هایت خوب به هدف می‌خورند!»

با شنیدن این حرف‌ها، آنورلیانو به آسودگی خیال دست یافت. دوباره به کار خود مشغول شد، انگار که چیز مهمی نبوده است. پیلا رترنا صدایش را پایین آورد و گفت:

- «او را به عنوان فرزند خود می‌شناسم، اسمم را به او خواهم گفت.»

خوزه آرکادیو بوئندیا سرانجام چیزی را که دنبالش بود، پیدا کرد. داخل

یک ساعت را به یک رقاصهٔ عروسکی متصل کرد و اسباب بازی با موسیقی خود سه شبانه روز رقصید. اختراع تازه، بیشتر از دیگر اختراعاتها شور و شوق او را موجب شد. توجهی به خواب و خوراک نشان نمی‌داد. به دور از توجه‌ها و مراقبت‌های اورسولا به حالتی دچار شده بود که امکان بیرون آمدن از آن وجود نداشت. شب‌ها به بیخوابی دچار می‌شد. در اتاق قدم می‌زد و با صدای بلند فکرهای خود را بر زبان می‌آورد. روشی را جستجو می‌کرد تا قانون آونگ را بر ارابه‌های گاومیش، گاو آهن و آن چه را که در امر حرکت می‌تواند مؤثر واقع شود، تطبیق دهد.

نخوابیدن به قدری بر او فشار آورد که صبح یکی از روزها، مرد پیری را که موهای سفیدی داشت، نتوانست بشناسد. او «پرودنسیو آگیلار» بود. بالاخره موقعی که او را به جای آورد، متوجه شد که اشخاص مرده هم پیر می‌شوند. خوزه آرکادیو بوئندیا نوعی دلتنگی در وجود خود احساس کرد. حیرت زده گفت:

«پرودنسیو! راه دوری را طی کرده‌ای!»

پس از گذشت چندین سال از کشته شدنش، دلتنگی برای زنده‌ها، نیاز داشتن به یک مصاحب و نزدیک شدن دوبارهٔ مرگش در داخل مرگ بود که باعث شد بالاخره پرودنسیو آگیلار به دشمن خویش روی آورد. زمان زیادی بود که در جستجوی او بود. سراغ او را از مرده‌های «ریوآچا»، از مرده‌های «درهٔ اوپار»^۱ و از مرده‌های باتلاق و مرداب گرفته بود، اما کسی چیزی در این باره نمی‌دانست؛ برای این که در ماکوندو مرده‌ای وجود نداشت و مرده‌ها جایی را به نام ماکوندو نمی‌شناختند. سرانجام ملکیداس هم به جمع مردگان پیوسته و بر روی نقشهٔ رنگی مرگ، نقطه‌ای را به او نشان داده بود. خوزه آرکادیو بوئندیا تا سپیده دم روز بعد با پرودنسیو آگیلار حرف زد. چندین ساعت بعد، در

حالی که به خاطر بی‌خوابی غرغر می‌کرد، پیش آئورلیانو رفت و از او سؤال کرد:

- «امروز چه روزی است؟»

آئورلیانو جواب داد:

- سه شنبه.»

خوزه آرکادیو بوئندیا گفت:

- «خودم خبر داشتم، اما ناگهان پی بردم که امروز هم همانند دیروز، دوشنبه است. به آسمان نگاه کن. به دیوارها نگاه کن. به بگونیاها نگاه کن. امروز هم دوشنبه است.»

آئورلیانو به حرف‌های او اهمیتی قائل نشد، چون از وضع روحی پدرش خبر داشت. فردای آن روز، چهارشنبه، خوزه آرکادیو بوئندیا باز هم به کارگاه پیش آئورلیانو رفت و گفت:

- «چه بدبختی بزرگی است! به هوا نگاه کن. به نورافشانی آفتاب چشم بدوز. شبیه به دیروز و پریروز؛ امروز هم دوشنبه است.»

شب پیتروکرسپی او را در بالکن خانه دید که گریه می‌کند. برای پرودنسیو آگیلار گریه می‌کرد؛ برای ملکیادس، برای پدر و مادر ربکا، برای پدر و مادر خودش، برای تمام کسانی که به خاطرش می‌رسید و در تنهایی مرده بودند. پیتروکرسپی یک خرس کوکی به عنوان هدیه به او داد که بر روی دو پا راه می‌رفت، اما آن اسباب بازی کوکی هم کاری از پیش نبرد.

از پیتروکرسپی در باره مطلبی که چندین روز قبل در آن رابطه بحث کرده بودند، پرسید و خاطر نشان کرد که آیا می‌توان ماشینی ساخت که به وسیله کوک کردن بتوان آن را وادار به پرواز کرد و او هم در پاسخ به این مطلب، گفت که چنین چیزی ممکن نیست. کوک کردن می‌تواند چیزهای دیگر را به حرکت در بیاورد، و نه خودش را.

روز پنجشنبه باز هم به کارگاه رفت. قیافه‌اش همانند زمینی که شخم

خورده باشد، ناموزون بود. با وضعی که کم، مانده بود گریه کند، گفت:
 «ماشین زمان دچار دلتنگی شده است. اورسولا و آمارانتا هم بسیار دور
 هستند!»

آئورلیانو همانند کودکان خردسال او را ملاقات کرد، او هم بنای لجبازی را
 گذاشت. درست به مدت شش ساعت در حال جستجو بود تا بین دیروز و
 امروز تفاوتی میان اشیا بیابد و بفهمد که زمان در حال گذر است. شب تا صبح
 را نخوابید. پردونسو آگیلار، ملکیدس و همهٔ مرده‌ها را دعوت کرد که بیایند و
 در غم و اندوه‌هایش شریک باشند؛ اما کسی نیامد. روز جمعه، زمانی که هنوز
 کسی از خواب بیدار نشده بود، او باز هم به بررسی اشیاء مشغول شد و اطمینان
 پیدا کرد که باز هم روز دوشنبه است. در آن حال، مفتول فلزی پشت در را
 برداشت و با حالتی غیر عادی ابزاری را که در کارگاه کیمیاگری و زرگری بود،
 تکه تکه کرد. همانند کسی که ابلیس در جانش فرو رفته باشد، با زبانی
 ناشناس، اما واضح، داد می‌زد. کم مانده بود که همهٔ قسمت‌های منزل را خراب
 کند که آئورلیانو همسایه‌ها را خبر کرد.

ده نفر مرد او را گرفتند. چهارده نفر او را بی حرکت کردند و بیست مرد هم
 او را به حیاط کنار درخت بلوط کشاندند و به درخت بستند. باز هم فریاد
 می‌زد و کف سبز رنگی استفراغ می‌کرد. موقعی که اورسولا و آمارانتا از
 مسافرت خود برگشتند، هنوز دست و پایش به درخت بلوط بسته بود. در زیر
 باران حالتش عوض شده بود. نگاه می‌کرد، اما آنها را نمی‌شناخت و
 حرف‌هایی نامفهوم بر زبان آورد. اورسولا دست و پای او را که از شدت فشار
 ریسمان زخم برداشته بود، باز کرد؛ اما از قسمت کمر هنوز توسط ریسمانی به
 درخت بسته بود. بعد، یک چتر از برگ‌های درختان خرما برایش ساختند تا
 آفتاب و باران اذیتش نکند.

www.KetabFarsi.com

فصل هـ

•—————

آنورلیانو بوئندیا و رمدیوس موسکوته در یکی از روزهای یکشنبه از ماه مارس در مقابل محرابی که پدر مقدس «نیکانور رینا»^۱ دستور داده بود در اتاق پذیرایی بسازند، با همدیگر ازدواج کردند. در مدت آن چهار هفته، در دسرهای خانواده موسکوته بیشتر از قبل شد، برای این که رمدیوس هنوز خصوصیت‌های کودکی خویش را پشت سر نگذاشته بود، برای یک ماه بعد، تاریخ عقد معین شد. در مدت یک ماه به او آموختند که چگونه خودش را بشوید، لباس بر تن کند و کارهای مربوط به منزل را انجام دهد. او را مجبور کردند بر روی آجر بسیار گرم دفع ادرار نماید تا شاید بعد از آن دیگر رختخواب را خیس نکند. تلاش زیادی به خرج دادند تا به او بیاموزند که هیچ کس نبایستی اسرار زناشویی خود را برای دیگران تعریف کند، برای این که رمدیوس دچار تعجب و ترس شده بود و دوست داشت که اسرار خودشان را به همه بگوید. سعی و کوشش زیادی لازم بود، اما تا روز عقد، رمدیوس تمام امور زندگی را در حد خواهران خویش آموخته بود.

دون آپولینار موسکوته بازو به بازوی رمدیوس داده بود و در خیابانی که

سراسر با حلقه‌هایی از گل تزیین کرده بودند، از بین آتشبازی و برنامه کنسرت و شادی گذشتند. رم‌دیوس لبخند زنان برای جمعیت دست تکان می‌داد و از آنهایی که از پنجره‌ها برایش موفقیت آرزو می‌کردند، تشکر می‌کرد. آنورلیانو کت و شلواری مشکی رنگ پوشیده بود و پوتین‌های چرمی خود را به پا داشت که سال‌ها پس از آن واقعه، موقعی که در برابر جوخه اعدام قرار گرفته بود، همان پوتین‌ها در پاهایش بودند.

آنورلیانو موقعی که در مقابل در خانه، دست نامزد خود را در دست گرفت و به سوی محراب برد، رنگ صورتش مثل گچ سفید شده و بعضی گلویش را گرفته بود. رفتار رم‌دیوس به قدری عادی بود که وقتی آنورلیانو می‌خواست حلقه نامزدی را وارد انگشتش نماید، حلقه سر خورد و به زمین افتاد. او هیچ حرکت نابجایی نشان نداد، بلکه دست خود را بالا برد و انگشتش را در هوا نگه داشت تا این که آنورلیانو در میان تعجب و زمزمه حاضران توانست حلقه را که به نزدیکی در رسیده بود، با پوتین خود متوقف سازد و خجالت رده به سوی محراب برگردد.

مادر و خواهران رم‌دیوس از این موضوع خوف داشتند که مبادا دختر بیچه در طی برگزاری مراسم عقد کار ناشایستی انجام بدهد و از همین رو عذاب می‌کشیدند، تا این که خودشان مرتکب بی‌ادبی شدند و در حالی که او را از جایش بلند می‌کردند، بوسیدند. از آن به بعد، مشخص شد که در دخترک آشنایی به مسؤولیت، مهربانی و نوعی خودداری ذاتی نهفته است. همان روز بدون این که کسی به او گفته باشد، بهترین قسمت کیک عروسی را با چاقو برید و با یک چنگال برای خوزه آرکادیو بوئندیا برد.

پیرمرد غول پیکر که با طناب، محکم به بدنه بلوط بسته شده بود، روی نیمکت چوبی زیر سایه بانی که از برگ‌های درخت خرما درست شده بود، در اثر ندیدن خورشید و باران رنگ پریده شده بود. لبخندی از روی رضایت بر لب آورد، با دست خود شیرینی را در دهانش گذاشت و حرف‌هایی نامعلوم

زمزمه کرد. فقط در این میان، ربکا بوئندیا در جشن که تا سپیده دم دوشنبه ادامه یافت، ناراحت و افسرده بود. مراسم جشن عروسی برای او برگزار نشده بود. طبق پیشنهاد اورسولا، قرار بود مراسم ازدواج او هم در همان روز انجام بشود، اما در روز جمعه نامه‌ای به دست پیتروکرسپی رسیده بود که اطلاع داده بودندنا حال مادرش بحرانی است. ازدواج به تعویق افتاد. پیتروکرسپی پس از گذشت یک ساعت از دریافت نامه، به سوی مرکز استان حرکت کرد، اما مادر او هم در همان زمان به راه افتاده بود و شنبه شب در وقت مناسبی به عروسی وارد شد و آواز غمناکی را که به خاطر مراسم ازدواج پسر خود حاضر کرده بود، در مراسم ازدواج آنورلیانو خواند. پیتروکرسپی برای این که به موقع در عروسی حضور یابد، در میان راه پنج بار اسب عوض کرده بود؛ اما با این حال نصف شب یکشنبه رسید که عروسی تمام شده بود. هیچ وقت معلوم نشد که نامه را چه کسی نوشته است. اورسولا در مقابل محراب تازه ساخته شده، آمارانتا را به باد کتک گرفت و او در حالی که گریه می کرد، سوگند یاد کرد که از ماجرا خبر ندارد.

پدر روحانی - نیکانور رینا - که دون آپولینار موسکوتو او را برای جاری ساختن خطبه عقد از آن طرف باتلاق به آنجا آورده بود، مرد سالخورده‌ای بود که به خاطر حق شناسی شغل خود ناراضی و ناراحت بود. پوست تنش هم حالت غم انگیزی داشت و فقط بر روی استخوان‌های بدنش کشیده شده بود. شکمش مدور بود و حالت برآمده‌ای داشت و قیافه یک مبلغ سالخورده را داشت که بیشتر بی‌گناه است تا خوش قلب. می‌خواست بعد از برگزاری مراسم ازدواج، به کلیسای خود برگردد، اما از این که مردم ماکوندو به خاطر لجباجت، بچه‌های خود را غسل تعمید نداده و مراسم مذهبی را انجام نمی‌دهند و در نوعی بی‌آبرویی، زندگی سعادت‌مندی با یکدیگر می‌گذرانند، دچار تعجب شد. با خود اندیشید که هیچ ناحیه‌ای به اندازه آنجا به رحمت پروردگار محتاج نیست. تصمیم گرفت که باز هم به مدت یک هفته در آنجا

اقامت داشته باشد، مردان و زنان را به دین مسیح در بیاورد، به رابطه‌های میان مرد و زن حالت قانونی ببخشد و مرده‌ها را با دعا و نیایش به خاک بسپارد.

اما اهالی دهکده هیچ توجهی به او نشان ندادند. در پاسخش گفتند که سال‌های زیادی است که برای انجام کارهایشان به طور مستقیم به خداوند متوسل می‌شوند و نمی‌دانند که گناه کبیره چه معنی می‌دهد. پدر نیکانور به اندازه‌ای در محوطهٔ باز موعظه کرد که بالاخره خسته شد و تصمیم گرفت کار بنا نهادن یک کلیسا را آغاز کند که بزرگترین کلیسای دنیا باشد و تندیس‌هایی از قدیس‌ها در اندازهٔ طبیعی در دو طرف کلیسا باشد و در دیوارها هم پنجره‌هایی با شیشه‌های رنگی باشد تا این که مردم از رم^۱ برای شناختن خدا به آنجا بیایند که محل اجتماع بی‌ایمان‌ها شده است.

به همه جا می‌رفت و با یک بشقاب مسی صدقه جمع می‌کرد. اگر چه توانست مبلغ زیادی جمع آوری کند، اما آنها را خیلی اندک می‌دانست برای این که کلیسا می‌بایستی دارای ناقوسی باشد که طنین صدای آن حتی کسانی را که غرق شده‌اند، بالا بیاورد. به قدری خواهش و تمنا کرد که دیگر صدایش به سختی بیرون می‌آمد و استخوان‌هایش سر و صدا می‌کردند. روز شنبه، موقعی که متوجه شد با پولی که گرد آمده، حتی درهای کلیسا را هم نمی‌توان ساخت، ناامید شد. در میان شهر یک محراب بنا نهاد و روز یکشنبه با به صدا در آوردن یک زنگ، همانند دوران شیوع بی‌خوابی، مردم ماکوندو را برای انجام فریضه‌های دینی فراخواند. برخی می‌خواستند از موضوع سر در بیاورند. دیگران به خاطر دلتنگی آمدند. برخی هم به این خاطر رفتند که ممکن است نرفتن آنها، توهینی نسبت به مأمور خداوند تلقی شود. سپیده دم در ساعت هشت، نصف جمعیت در میدان جمع شده بودند. پدر نیکانور برای التماس با

صدایی که دیگر رمقی در آن نبود، مقداری از انجیل را خواند. بالاخره در حالی که جمعیت حاضر در حال پراکنده شدن بود، بازوهای خود را از هم باز کرد و از مردم درخواست کرد که باز هم به او توجه نمایند. گفت:

«یک لحظه صبر کنید. اکنون یکی از نشانه‌های غیر قابل انکار از توانایی بی پایان خدا را به چشم خواهید دید.»

پسر کوچکی که در برگزاری فریضیه مذهبی او را یاری داده بود، یک فنجان شکلات غلیظ و گرم که بخاری از آن بالا می‌رفت، برایش آورد. او هم یک نفس آن را نوشید و با دستمالی که از آستین خویش بیرون کشید، دور دهانش را پاک کرد. بعد بازوهای خود را از هم باز کرد و چشمانش را بست. همه به چشم خود مشاهده کردند که پدر نیکانور در حدود پانزده سانتی‌متر از روی زمین بلند شد. روشی کاملاً مناسب بود. به مدت چند روز از خانه‌ای به خانه‌ای می‌رفت و در حالی که پسرک مشغول جمع کردن پول بود، نمایش با شکلات را به معرض نمایش مردم گذاشت. یک ماه نگذشته بود که مقداری پول گرد آمد، و کار ساختن کلیسا آغاز کردند. به غیر از خوزه آرکادیو بوئندیا کسی در این باره که نمایش، منشأ آسمانی دارد، تردیدی به خود راه نداد.

صبح یک روز که برخی از مردم در اطراف درخت بلوط اجتماع کرده بودند تا دوباره آن معجزه را ببینند، خوزه هم بدون آن که در اثر تعجب، قیافه‌اش عوض شود، نگاه کرد. فقط بر روی چهارپایه خود تکانی خورد و شانه‌هایش را تحقیرآمیز بالا انداخت. پدر نیکانور با صندلی زیر پاهایش از زمین بلند شد. خوزه آرکادیو بوئندیا گفت:

«این ساده است. این مرد، بی وزنی یعنی چهارمین بُعد ماده را اختراع کرده.»^۱ پدر نیکانور دستش را بالا برد، صندلی بر روی زمین قرار گرفت. گفت:

I - Hoc est simplicissimum- homo iste statum quartum materiae inuenit-

«گفته‌ام را پس می‌گیرم. بدون تردید این آزمایش، اثباتی بر وجود خدا است.»

به این ترتیب مردم دانستند که زبان عجیبی را که خوزه آرکادیو بوئندیا به آن حرف می‌زد، زبان لاتین بوده است. پدر نیکانور تنها شخصی بود که امکان یافته بود با او رابطه برقرار نماید، پس خواست او را به سوی دین هدایت نماید. هر روز عصر به نزدیک درخت بلوط می‌آمد و به زبان لاتین موعظه می‌کرد، اما خوزه آرکادیو بوئندیا برای اثبات وجود خداوند، آزمایش شکلات خوردن را کافی نمی‌دانست. پدر نیکانور برایش مدال‌های مذهبی، و حتی یک بدل از پارچه «ورونیکا»^۱ آورد، اما خوزه آرکادیو بوئندیا اعتقاد داشت که آنها همگی جزو صنایع دستی و بدون ریشه علمی هستند؛ بنابراین این آنها را قبول نکرد.

به قدری یکدنده بود که دست آخر، پدر نیکانور از موعظه کردن او دست برداشت و از آن به بعد تنها به خاطر انسان دوستی به او سری می‌زد. این بار خوزه آرکادیو بوئندیا بود که قصد داشت که او را از راه راست خارج کند. یک دفعه که پدر نیکانور تخته نرد هم به همراه برده بود تا در کنار درخت بلوط با همدیگر بازی کنند؛ خوزه آرکادیو بوئندیا نپذیرفت و گفت که خوشش نمی‌آید در یک بازی شرکت کند که دو طرف در قوانین بازی با هم توافق دارند. پدر نیکانور که چنین چیزی درباره تخته نرد به عقلش نمی‌رسید، بعد از آن امکان بازی را از دست داد. عقل و هوش خوزه آرکادیو بوئندیا چنان او را به حیرت دچار کرده بود که از او درباره بسته شدنش به درخت سؤال کرد و جواب شنید که:

^۱ پارچه‌ای که زنی به نام «ورونیکا» موقع حرکت حضرت عیسی به سوی محل *Veronica* - مصلوب شدن به او داد تا عرق صورتش را پاک کند و بنا بر روایت‌ها، نقش صورت حضرت عیسی بر آن پارچه باقی مانده است.

- «خیلی آسان است.^۱ به خاطر این که من دیوانه هستم.»

بعد از آن، پدر نیکانور واهمه داشت که مبادا ایسمان خسویش را از دست بدهد. از دیدن او دست برداشت و وقت خود را به ساختن کلیسا صرف کرد. ربکا احساس می‌کرد که روزنه‌ی امیدی در دلش باز شده است. آینده‌ی او به پایان یافتن کار ساختن کلیسا بستگی داشت. یک روز یکشنبه که پدر نیکانور برای خوردن ناهار به خانه‌ی آنها آمده بود، در حالی که به حرف زدن درباره‌ی شکوه و جلال مراسم مذهبی مشغول بودند، آمارانتا گفت:

- «خوش به حال ربکا»

ربکا معنی حرف‌های او را نفهمید و او با تبسمی مظلومانه، منظور خود را چنین اظهار نمود:

- «تو با ازدواج خود، کلیسا را افتتاح خواهی کرد.»

ربکا که از حرف‌های دیگران متأثر می‌شد، احساس کرد اگر وضع به همین منوال بگذرد، ساختن کلیسا تا ده سال دیگر هم به پایان نخواهد رسید. پدر نیکانور این موضوع را نمی‌پذیرفت و اظهار نظر می‌کرد که افراد نیکوکار و بخشش‌کننده رونق کار را موجب خواهند شد. ربکا به قدری ناراحت شده بود که از غذا خوردن دست کشید. اورسولا هم با آمارانتا هم عقیده بود و به همین خاطر پول خوبی به کشیش داد تا در کار ساختن عبادتگاه پیشرفت حاصل بشود. پدر نیکانور اعتقاد داشت که اگر یک نفر دیگر هم به همان اندازه کمک کند، بنای کلیسا در مدت سه سال به اتمام خواهد رسید. بعد از آن ربکا دیگر با آمارانتا حرف نمی‌زد و اعتقاد داشت که حرف‌های او جدا از معصومیتی است که در چهره‌اش دیده می‌شود. همان شب در یک جدال لفظی، آمارانتا گفت:

- «بی‌آزارترین کاری بود که می‌توانستم انجام بدهم. به این ترتیب تا مدت

سه سال تو را نخواهم کشت.»